

شبیخ جنگل



زینب علیپور تهرانی
تپش

افرا خودش را پتوپیچ کرده و عمیق خوابیده بود. صدای لرزش تلفن همراه روی میز کنار تخت را شنید. سرش را زیر پتو کرد و اهمیتی به تلفن نداد. اما تماس مدام ادامه داشت و لرزش موبایل روی میز او را ادیت می کرد. همان طور که سرش زیر پتو بود، دستش را به سمت میز برد و دنبال گوشی گشت. آن را برداشت و بدون این که شماره را ببیند با صدای خواب آلود گفت: بله؟

صدای شادی از پشت تلفن شنیده شد که گفت: کجایی تو؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟ صد بار زنگ زدم. افرا همچنان با صدای خواب آلود گفت: چی کار داری این وقت شب؟ مگه تو خواب نداری؟ صدای شادی باز هم از پشت تلفن شنیده شد که گفت: شب کجا بود دختر؟ اول صبحه. مگه قرارمون یادت رفته؟ پاشو دیگه.

افرا که گیج و خواب آلود بود، گفت: کدوم قرار؟ چی می گی؟ صدای شادی باز هم شنیده شد که گفت: ای بابا افرا؟ یادت رفت؟ پاشویه آبی به صورتت بزن یادت میاد. خداافظ افرا گوشی را روی تخت انداخت و به خوابیدن ادامه داد. اما یکباره چیزی به خاطرش آمد و از جا پرید و سریع خودش را به دستشویی رساند و مشت آبی به صورتش پاشید. سریع کوله پشتی اش را از داخل کمد اتاقش درآورد و مقداری لباس و خرت و پرت داخل آن ریخت. شارژر گوشی اش را برداشت و سریع آماده شد. دنبال سوئیچ ماشین گشت اما پیدا نکرد. اتاقش را زیرو رو کرد. همان طور که دنبال سوئیچ می گشت، با مادرش هم تماس گرفت. مادر با صدای خواب آلود جواب داد و گفت: چی شده این وقت صبح؟ اتفاقی افتاده؟

افرا سلام کرد و گفت: ببخش مامان. با بچه ها قرار دارم سوئیچ رو پیدا نمی کنم. در این بین صدای پدرش هم از پشت تلفن شنیده شد که گفت: چی شده؟ اتفاقی برای افرا افتاده؟

مادر گفت: نه سوئیچو پیدا نمی کنه. بعد رو به افرا کرد و ادامه داد: مگه کنار در نیست؟ افرا یکباره دستی به پیشانی اش زد و گفت: اوخ اوخ یادم نبود. ببخش مامان بیدارت کردم. به بابا سلام برسون. صدای مادر شنیده شد که گفت: درست راندگی کن. مراقب خودت باش.

افرا به سمت در رفت و سوئیچ را روی آویز در دید. آن را برداشت و سریع خودش را به پارکینگ رساند و راهی خانه شادی شد. به جای این که با شادی تماس بگیرد، چند بار

بوق زد. دوستش از پشت پنجره سرش را بیرون کرد و گفت: چه خبرته؟ الان همه رو بیدار می کنی. صبر کن الان میام. افرا موسیقی گذاشت و چشمانش را بست و منتظر ماند. یکباره تاکسی زرد رنگی مقابل در ساختمان توقف کرد و دوست مشترک شان بهار با کوله پشتی از آن خارج شد. بهار با دیدن افرا به سمت خودروی او رفت و سوار شد. همین که در ماشین را باز کرد، افرا چشمانش را باز کرد و گفت: تویی؟ ترسیدم.

بهار لبخندی زد و سلام کرد و با افرا دست داد. در این بین شادی هم از راه رسید و افرا صدای موسیقی را زیاد کرد و هر سه با خوشحالی راهی جاده شدند. شادی روی صندلی عقب نشسته بود و بهار کنار افرا. با صدای بلند با خواننده همخوانی می کردند و غرق در خوشحالی بودند. هوا روشن شده بود که شادی گفت: بچه ها من گرسنمه. کجا صبحونه بخوریم؟

افرا گفت: من یه کله پزی خوب سراغ دارم اما یه نیم ساعتی باید صبر کنی.

شادی با خشم گفت: افرا؟ تو که می دونی من از کله پاچه متنفرم.

افرا و بهار با صدای بلند خندیدند. افرا گفت: می دونم. خواستم ادیت کنم. یه کم صبر کنی می رسیم وسط جنگل صبحونه آتیشی بهت می دم. شادی گفت: بابا ظهر می رسیم اونجا. جلوی یه رستوران نگاه دار صبحونه بخوریم، ناهارو می ریم جنگل. جاده خلوت بود و افرا هم سرعت ماشین را بیشتر کرد تا هر چه زودتر به مقصد برسند. یکی دو ساعتی گذشت که وارد جنگل شدند و افرا آتش را برای صبحانه آماده کرد و شادی و بهار هم چادر را برپا کردند. افرا بعد از آماده کردن آتش، املت درست کرد و هر سه کنار هم صبحانه خوردند. تلفن بهار زنگ خورد. بهار گفت: مامانمه. الو؟ الو؟ مامان صدات نمیاد.

افرا گفت: اینجا که آنتن نمیده. رفتیم بیرون جنگل بهش زنگ بزن.

شادی همین طور که لقمه ای املت در دهان می گذاشت رو به افرا کرد و گفت: مامان و بابات کی برمی گردن؟ افرا گفت: تازه دیروز رفتن. فکر کنم یه هفته ای می مونن. بهار پرسید: بچه ها بعد از صبحونه بریم یه سمتی که آنتن بده. مامانم نگران می شه.

افرا گفت: بسه دیگه خیلی خورديم. جمع کنیم بریم. دخترها چادر و وسایل را جمع کردند و به سمت شهر رفتند. برای چند روزی که قرار بود در جنگل باشند، خرید کردند و نزدیک غروب بود که به سمت جنگل برگشتند.

بهار کمی ترسیده بود و گفت: بچه ها اینجا به نظرتون امنه؟ می خوابن بریم هتل؟ شادی گفت: اه چقدر لوسی تو. اومدیم کارای هیجان انگیز کنیم. بریم هتل؟ هتل هیجان داره آخه؟ افرا گفت: بذار هوا تاریک بشه. صدای حیوونا میاد. تازه میگی جنگل جن داره. بهار که حسابی ترسیده بود گفت: میگم امشب رو بریم هتل. فردا تا شب بپایم جنگل.

شادی گفت: ای بابا روز که هیجان نداره. حالا امشب رو تحمل کن، عادت می کنی. بهار سکوت کرد اما حسابی ترسیده بود. دخترها چادر و آتش را برپا کردند و افرا شام درست کرد. غذا را خوردند و بعد از کلی حرف و شوخی و خنده برای خواب به داخل چادر رفتند. بهار سریع به میان دخترها رفت و خوابید. اما شادی و افرا خاطرات دوران دانشجویی شان را مرور می کردند. یکباره تلفن افرا زنگ خورد. افرا نگاهی به صفحه گوشی کرد و با دیدن شماره جواب نداد. اما باز هم تلفنش زنگ خورد.

شادی پرسید: کیه؟ چرا جواب نمی دی؟ افرا پاسخ داد: مهم نیست.

بهار اعتراض کرد و گفت: ای بابا افرا گوشیتو خاموش کن می خوام ببخوام.

افرا گوشی را برداشت و از چادر خارج شد. چند دقیقه ای گذشت. اما خبری از افرا نشد. شادی کمی ترسیده بود اما جرات این را که از چادر خارج شود هم نداشت. بهار را از خواب بیدار کرد و گفت: بهار؟ پاشو. پاشو دیگه. افرانیست. نگرانشم.

بهار از خواب پرید و گفت: یعنی چی که نیست؟ شادی گفت: تلفنش زنگ خورد، رفت بیرون جواب بده اما هنوز برنگشته. منم می ترسم برم دنبالش. بیا با هم بریم. بهار گفت: منم می ترسم برم بیرون. شادی گفت: خودتو لوس نکن. بیا با هم بریم دنبالش.

من چراغ قوه دارم. شادی به هر طریقی بود، بهار را راضی کرد و هر دو با چراغ قوه از چادر خارج شدند. شادی با صدای آرام و با ترس افرا را صدا می کرد و بهار هم لباس شادی را محکم گرفته بود و حرفی نمی زد و فقط دنبال او می رفت. یکباره در تاریکی پای شادی به چیزی برخورد کرد و روی زمین افتاد و بهار هم پشت سر او زمین خورد. شادی چراغ قوه را به سمت چیزی که برخورد کرد گرفت و یکباره با دیدن چهره افرا که روی زمین افتاده بود جیغ بلندی زد. بهار هم جیغ زد و هر دو به سمت چادر دویدند. زیپ چادر را بالا دادند و همدیگر را بغل کرده و با صدای بلند گریه کردند.